

داستان کوتاه «قلب افشاگر» از «ادگار آلن پو»

ترجمه: زیبا گنجی، پریسا سلیمانزاده اردبیلی



درست است!... عصبی... عجب عصبی بودم و هستم؛ اما چرا می‌گویید دیوانه‌ام؟ بیماری حواسم را پرت و پریشان که نه، بلکه قوی‌تر هم کرده بود-به خصوص حس شنوایی‌ام را تیزتر کرده بود. تمام صداها را از زمین و آسمان می‌شنیدم. صداهای زیادی را از دوررخ می‌شنیدم. پس چطور ممکن است دیوانه باشم؟ گوش کنید! و ببینید با چه سلامت و با چه آرامشی کل داستان را برایتان تعریف می‌کنم.

اصلاً نمی‌دانم اولین بار کی این فکر به ذهنم خطور کرد؛ اما همین که شکل گرفت دیگر شب و روز رهایم نکرد. هیچ قصدی در کار نبود. هیچ دق‌دلی‌ای در کار نبود. پیرمرد را دوست داشتم. هرگز به من بدی نکرده بود. هیچ‌وقت توهین نکرده بود. چشمم پی‌مال و منالشی نبود. به‌گمانم چشمش! بله، خودش بود. چشمی شبیه چشم لاشخور داشت-چشمی به رنگ آبی روشن، با قشری نازک بر روی آن. هر وقت به من نگاه می‌کرد، خون در رگ‌هایم منجمد می‌شد؛ بنابراین کم‌کم-به‌تدریج-به‌صراحت افتادم که جان پیرمرد را بگیرم و برای همیشه خودم را از شر آن چشم خلاص کنم.

حالا نکته اینجاست. گمان می‌کنید من دیوانه‌ام. دیوانه‌ها چیزی حالیشان نیست. باید مرا می‌دیدید. باید می‌دیدید چقدر عاقلانه پیش می‌رفتم-با چه احتیاطی-با چه دوراندیشی-با چه مخفی‌کاری دست به کار شدم! هیچ‌وقت با پیرمرد به اندازه هفتۀ قبل از کشتنش، مهربان نبودم. هر شب، نیمه‌های شب چفت در اتاقش را می‌چرخاندم و در را باز می‌کردم، چقدر آرام! بعد که لای در را به اندازه فرو بردن سر، می‌گشودم، یک فانوس بی‌نور را، با درپوش کاملاً بسته، می‌بردم تو. آه خنده‌تان می‌گرفت اگر می‌دیدید چه زیرکانه سرک می‌کشیدم! سرم را آهسته حرکت می‌دادم-خیلی خیلی آهسته، مبادا خواب پیرمرد را آشفته کنم. یک ساعت طول می‌کشید تا سرم را به طور کامل از لای در ببرم تو، درپوش فانوس را با احتیاط باز می‌کردم، آخ که چقدر محتاطانه-محتاطانه (چون لولاهایش جیرجیر می‌کردند)-درپوش را به قدری می‌گشودم که فقط یک پرتو نور به روی چشم لاشخور بیفتد. این کار را هفت شب آزرگار انجام دادم-هرشب، درست در نیمه‌شب-اما همیشه آن چشم را بسته می‌دیدم؛ بنابراین انجام کارم غیر ممکن بود؛ چون این پیرمرد نبود که آزارم می‌داد، چشم اهریمنی‌اش بود. هر روز با روشن شدن هوا، جسورانه به اتاقش می‌رفتم و با شهامت با او صحبت می‌کردم و صمیمانه اسمش را صدا می‌زدم و می‌پرسیدم آیا شب راحت خوابیده است؟ پس می‌بینید که پیرمرد باید کف دستش را بو کرده باشد تا بفهمد هرشب، درست سر ساعت دوازده که او خواب است، من می‌روم سراغش.

شب هشتم بیشتر از همیشه در گشودن در احتیاط کردم. عقربۀ دقیقه‌شمار ساعت سریع‌تر از دست من حرکت می‌کرد. هرگز تا آن شب به میزان قدرتم، به‌هوشمندی خودم پی‌نبرده بودم. به‌زور می‌توانستم احساس پیروزی‌ام را کنترل کنم. خنده‌ام گرفته بود از اینکه آنجا در را ذره‌ذره باز می‌کردم و پیرمرد حتی خواب این افکار و اعمال پنهانی مرا هم نمی‌دید. از این فکر تا حدی خندم گرفت؛ و احتمالاً او صدای خنده‌ام را شنید، چون ناگهان روی

تخت تکانی خورد، انگار از خواب پرید. لابد حالا فکر می‌کنید من عقب نشستم، اما نه. اتاقش تاریک تاریک و مثل قیر سیاه بود (چون کرکره‌ها را از ترس دزد کیپ بسته بود) بنابراین می‌دانستم او نمی‌تواند شکاف در را ببیند و همچنان در را آهسته آهسته باز می‌کردم.

سرم را بردم تو، می‌خواستم فانوس را روشن کنم که شستم روی درپوش حلبی لغزید و پیرمرد از جا پرید و فریاد زد «کی آنجاست؟»

از جایم جنب نخوردم و چیزی نگفتم. یک ساعت تمام حتی یک عضله‌ام را هم تکان ندادم و در این مدت نشنیدم او هم دراز کشیده باشد. هنوز روی تخت نشسته و گوش سپرده بود؛ درست مانند کاری که من شب‌ها از پی هم می‌کردم، گوش سپردن به عفريت مرگ در درون دیوار.

حالا نالهٔ ضعیفی شنیدم و دانستم که این ناله از وحشت مرگ است. آن نالهٔ درد با اندوه نبود-آه نه! صدای خفه و آرامی بود که از شدت هول و هراس از اعماق روح بلند می‌شود. آن صدا را خوب می‌شناختم. چه بسا شب‌هایی که درست نیمه‌شب، وقتی همهٔ عالم در خواب بود، آن صدا با پژواک هولناکش از سینه‌ام بالا می‌آمد و ترس‌هایم را دو چندان می‌کرد. گفتم که آن صدا را خوب می‌شناختم. می‌دانستم پیرمرد چه احساسی دارد و دلم به حالش می‌سوخت، هرچند از ته دل می‌خندیدم. می‌دانستم او با همان اولین صدای جزئی، از وقتی روی تخت تکان خورد، بیدار مانده است. از همان موقع ترس در وجودش خانه کرده بود. می‌کوشید آن را واهی تلقی کند، اما نمی‌توانست. با خود می‌گفت «چیزی نیست، صدای باد توی دودکش است-یا موشی است که از توی اتاق رد می‌شود.» یا «جیرجیرکی است که یک‌بار جیرجیر کرده.» بله می‌کوشید خودش را با این خیالات تسلی دهد: اما همه‌اش بیهوده بود، کاملاً بیهوده. چراکه مرگ پاورچین پاورچین به او نزدیک می‌شد و سایهٔ سیاهش قربانی را در برگرفته بود. و تاثیر غم‌انگیز آن سایهٔ درک‌ناپذیر باعث می‌شد او حضور سرم را توی اتاق احساس کند- هرچند نه چیزی می‌دید و نه چیزی می‌شنید.

پس از آن که مدتی مدید صبورانه منتظر ماندم، بی‌آنکه بشنوم او دوباره دراز بکشد، تصمیم گرفتم درپوش فانوس را به اندازهٔ یک درز کوچک، بسیار ظریف و باریک باز کنم. این کار را کردم-تصورش را هم نمی‌توانید بکنید چقدر آهسته، آهسته-تا اینکه سرانجام پرتو کم‌نور و ضعیفی مثل تار عنکبوت از درز فانوس ساطع شد و روی چشم لاشخور افتاد!

چشم باز بود-کاملاً باز و وق‌زده- تا نگاهم به آن افتاد کف‌ری شدم. آن را به وضوح می‌دیدم-سراسر آبی کدر با غشایی چندش‌آور بر روی آن، که تا مغز استخوانم را منجمد می‌کرد؛ اما هیچ چیز دیگری از چهره یا بدن پیرمرد را نمی‌دیدم؛ چون پرتو را انگار به‌طور غریزی دقیقاً روی آن نقطهٔ لعنتی انداخته بودم.

خب من که به تان گفتم آنچه را که به اشتباه دیوانگی تلقی می‌کنید، چیزی جز تیزی بیش از حد حواس نیست! راستی، حالا صدایی خفه، گرفته و تند، مانند صدای ساعتی که لای پارچه پیچیده باشند، به گوشم می‌رسید. آن صدا را هم خوب می‌شناختم. صدای تپش قلب پیرمرد بود. ضربان قلب پیرمرد، خشمم را بیشتر برانگیخت، همان طور که ضرباهنگ طبل، دلیری سربازان را برمی‌انگیزد.

با آن حال هنوز هم خویشتن‌داری می‌کردم و از جایم جنب نمی‌خوردم. نفسم در نمی‌آمد. فانوس را بی‌حرکت نگه داشته بودم. می‌کوشیدم به هر ترتیب شده پرتو نور را همچنان ثابت روی چشم نگه دارم. در همین اثنا کوبش جهنمی قلب شدت گرفت. هر لحظه تندتر و تندتر، و بلندتر و بلندتر می‌شد. لابد وحشت پیرمرد به اوج رسیده بود. چه جور هم صدای ضربان هر لحظه بلندتر و بلندتر می‌شد! متوجه منظوم هستید؟ گفتم که عصبی‌ام: خب هستیم. و حالا در آن ساعت بی‌جان شب، در میان سکوت دهشتناک آن خانه قدیمی، صدای این چنین غریب، وحشتی مهارناپذیر در من برانگیخت. باز هم چند دقیقه‌ای خویشتن‌داری کردم و تکان نخوردم. اما تپش بلندتر شد، بلندتر! فکر کردم الان است که قلبش بترکد. و حالا اضطرابی جدید گریبانم را گرفته بود، نکند همسایه‌ها صدا را بشنوند! دیگر زمان مرگ پیرمرد فرا رسیده بود! با نعره‌ای بلند، درپوش فانوس را با یک ضرب باز کردم و به درون اتاق پریدم. او یک بار جیغ کشید، فقط یک بار. بی‌درنگ او را بر زمین انداختم و تخت سنگین را رویش کشیدم. از اینکه کار تا اینجا پیش رفته بود، با خوشحالی لبخند زدم. اما قلب دقایقی چند با صدایی خفه همچنان می‌تپید. ولی از این بابت نگران نبودم؛ چون این صدا در آن طرف دیوار شنیده نمی‌شد. سرانجام قلب از تپش افتاد. پیرمرد مُرد. تخت را از رویش برداشتم و جسد را وارسیدم. بله، عین سنگ شده بود. دستم را روی قلبش گذاشتم و چند دقیقه‌ای نگه داشتم. ضربانی در کار نبود. عین سنگ شده بود. دیگر چشمش آزارم نمی‌داد.

اگر هنوز هم فکر می‌کنید دیوانه‌ام، وقتی احتیاط کاری و تدابیر خردمندانه‌ام را برای پنهان کردن جنازه برایتان بازگو کنم، دیگر این چنین فکر نخواهید کرد. شب رو به افول بود و من سریع، اما بی‌صدا کار می‌کردم. ابتدا، جنازه را تکه‌تکه کردم. سر، دست‌ها و پاها را بریدم.

سپس سه الوار از کف اتاق کندم و تمام قطعات بدن پیرمرد را زیر تخته‌ها جاسازی کردم. بعد الوارها را چنان دقیق، چنان زیرکانه سر جایشان گذاشتم که چشم هیچ بشری، حتی چشم خودش، چیز مشکوکی نمی‌دید. چیزی برای شست‌وشو نمانده بود- نه لکه‌ای، نه قطره خونی. خیلی دقت می‌کردم. با یک تشت همه لکه‌ها را پاک کرده بودم-ها!ها!

هنگام اتمام این کارها ساعت چهار بود، هنوز هم هوا مثل نیمه‌شب تاریک بود. همین که ناقوس زمان را اعلام کرد، صدای کوبه در به گوش رسید. با دلی آرام پایین رفتم تا در را باز کنم- چرا باید می‌ترسیدم؟ سه مرد که با کمال احترام خود را افسر پلیس معرفی کردند، وارد خانه شدند. یکی از همسایه‌ها در شب صدای جیغی شنید، ظنین شده، پلیس خبر کرده بود؛ و مامورها آمده بودند تا سروگوشی آب دهند.

لبخند زدم-چرا باید می‌ترسیدم؟ به آقایان خوشامد گفتم. گفتم من بودم که در خواب جیغ کشیدم. گفتم پیرمرد خانه نیست، از شهر رفته بیرون. همه جای خانه را به ماموران نشان دادم. گفتم همه جا را بگردند-خوب بگردند. آخرسر، آن‌ها را به اتاق پیرمرد بردم. گنجینه دست نخورده او را نشان‌شان دادم. با شوق و اعتماد به نفس چند صندلی به اتاق آوردم و از آن‌ها خواستم خستگی در کنند و خودم هم با جسارت وحشیانه ناشی از پیروزی کامل، صندلی‌ام را درست در نقطه‌ای گذاشتم که زیرش جسد قربانی دفن شده بود.

مامورها خشنود بودند. رفتار من متقاعدشان کرده بود. به طرز عجیبی آسوده بودم. آن‌ها نشسته بودند و از هر دری حرف می‌زدند و من با خرسندی پاسخ‌شان را می‌دادم. اما دیری نپایید که احساس کردم رنگم پریده و آرزو کردم هرچه زودتر بروند. سرم درد می‌کرد و حس کردم گوش‌هایم زنگ می‌زنند، اما آن‌ها هنوز نشسته بودند و گپ می‌زدند. صدای زنگ واضح‌تر شد! همچنان ادامه داشت و واضح‌تر شد. من بی‌پروا حرف می‌زدم شاید از آن احساس رها شوم، اما صدا ادامه یافت و مشخص‌تر شد، تا سرانجام فهمیدم صدا از توی گوشم نیست.

اکنون بدون شک رنگم کاملاً پریده بود؛ هرچند با صدایی سلیس‌تر و رساتر حرف می‌زدم. با این همه، صدا شدیدتر می‌شد-چه کار می‌توانستم بکنم؟ صدایی بم، خفه و تند بود، درست مثل صدای ساعتی که لای پارچه پیچیده باشند. نفسم تنگ می‌شد، ولی مامورها چیزی نمی‌شنیدند. من تندتر و با شور و حرارت بیشتری صحبت می‌کردم؛ اما صدا بی‌وقفه شدیدتر می‌شد. بلند شدم و درباره مسائل پیش‌پا افتاده با صدایی بلند و حرکات تند و خشن بحث کردم. اما صدا همچنان شدیدتر می‌شد. آخر چرا آن‌ها نمی‌رفتند رد کارشان؟ با گام‌های سنگین از این سو به آن سوی اتاق می‌رفتم، گویی از اظهارات آن‌ها خونم به جوش آمده بود- اما صدا بی‌امان شدیدتر می‌شد. آخ خدایا! چه کار می‌توانستم بکنم؟ کف به دهان آوردم-هارت و پورت کردم- ناسزا گفتم! صندلی‌ای که رویش نشسته بودم بلند کردم و محکم روی تخته‌ها کوبیدم، ولی صدای ضربان بر تمام سروصداها غالب بود و پیوسته شدیدتر می‌شد. بلندتر می‌شد، بلندتر، بلندتر! هنوز هم مردها راحت گپ می‌زدند و می‌خندیدند. مگر می‌شود آن‌ها صدا را نشنوند؟ خدای بزرگ! نه، نه! می‌شنیدند! شک کرده بودند! می‌دانستند! آن‌ها ترس مرا به تمسخر گرفته بودند! این‌طور فکر کردم و این‌طور فکر می‌کنم. اما هر مجازاتی بهتر از این شکنجه بود! هر مجازاتی تحمل‌پذیرتر از این استهزا بود! دیگر قادر نبودم آن لبخندهای ریاکارانه را تحمل کنم! احساس کردم اگر نعره نزنم، می‌میرم! و حالا، دوباره! گوش کنید! بلندتر! بلندتر! بلندتر!

فریاد زدم «پست‌فطرت‌ها، مسخره‌بازی بس است! من اعتراف می‌کنم! تخته‌ها را بکنید! همین جا را! این صدای تپش قلب پلید اوست!»